معنای دیگر پدربودن

روایتی از یاوران معنوی آسایشگاه شهید فیاض بخش مشهد که حس پدری شان مرز ندارد

گزارش روز

سعیده آل‌ابراهیم
خبرنگار

پدربودن همیشه به شناسنامه و نسبت خونی، گره نخورده است؛ گاهی در دل یک آسایشگاه، در نگاه پرمهر یک یاور معنوی، معنایی تازه از پدرانه زیستن شکل می گیرد. اینجا جایی است که نگاه ها و دست های مهربان، جای خالی آغوش پدرها را پر می کند. پدرانگی در این فضا یعنی تقسیم بی قید و شرط محبت؛ یعنی شنیدن صدای خنده ای که خستگی را از تن می برد؛ یعنی هل دادن ویلچری در سربالایی و رساندن آن تا مقصد شادی. پدربودن در اینجا یعنی هربار که کودکی با ذوق و مهر به نگاه تو چشم می دوزد، تو هم با تمام وجودت به سمت او کشیده می شوی؛ یعنی شادی شان شادی توست و غمشان، غم تو. این چند جمله، چکیده ای از حس و حال یاوران معنوی آسایشگاه شهید فیاض بخش مشهد است؛ همان ها که ثابت کرده اند پدربودن، فراتر از یک نقش خانوادگی است و آن را در مقیاس یک انتخاب انسانی و مسئولیتی اخلاقی با همه وجود ایفا می کنند و نور زندگی بچه های این آسایشگاه شده اند.

قصه یک نذر و یک معجزه

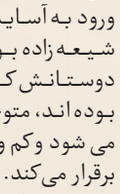

هنوز به خاطر دارد یکی از آن روزهایی که مثل همیشه مقصدش به آسایشگاه ختم می شود تا محبت پدری اش را بین بچه ها چه کوچک و چه بزرگ تقسیم کند، یکی از پسرها بعد از اینکه نگاه پرمهر و چهره مهربانش را می بیند، با دو پایی که ندارد، دو پای دیگر هم قرض می کند و طوری خودش را در آغوش او می اندازد که خودش هم شوکه می شود. سیدعلیرضا کارآموز، تقریبا هجده سالی می شود که به عنوان یک پدر، یاور معنوی آسایشگاه شهید فیاض بخش است و طی این سال ها هر کاری که از دستش برآمده است، برای دیدن «ذوق» این بچه ها و فراهم کردن آسایش شان، انجام داده است؛ درست مانند یک پدر واقعی.

آقای کارآموز خودش هم پدر دو پسر است، اما این دلیل نمی شود که مهر پدری اش را فقط صرف بچه های خودش کند. مشوق او برای ورود به آسایشگاه، همسرش معصومه شیعه زاده بوده است که او هم از طریق دوستانش که در این آسایشگاه پرستار بوده اند، متوجه دنیای بزرگ این بچه ها می شود و کم و بیش با این مجموعه ارتباط برقرار می کند. اما قصه زندگی آقای کارآموز و همسرش از زمان فوت پسر بزرگشان تغییر می کند و این ضربه روحی، سبب می شود که به دنبال گم شده خودشان بیشتر از پیش، وقت خود را برای بچه هایی که آن ها را هم به نوعی فرزند خود می دانند، صرف کنند. کارآموز می گوید: هرچند که پیش از فوت پسرم هم همکاری می کردیم، من هنوز بازنشسته نشده بودم و وقت آزاد کمتری داشتم. از زمانی که بازنشسته شده ام، روزهای زیادی برای انجام کارهای مختلف به آسایشگاه می آیم.

انگار هربار اتفاقی می افتاد تا دل بستگی آقای کارآموز به این بچه ها بیشتر شود. خودش تعریف می کند: بعد از فوت پسرم، همسرم مبتلا به یک بیماری سخت شده بود و دکترها جوابش کرده بودند؛ ما هم نذر این بچه ها کردیم که اگر خوب شود، بیشتر می آییم و اینجا خدمت می کنیم؛ معجزه شد و همسرم خوب شد؛ به همین دلیل تا زمانی که زنده هستیم، هر کاری از دستمان بربیاید، برای بچه ها انجام می دهیم.

کارهای نشدنی با پدر، شدنی می شود

همه مان می دانیم که پدرها یک جور عجیبی، امن و قدرتمند هستند. هرکدام از ما هرجای زندگی کارمان لنگ بماند، کافی است به تلفن همراهشان زنگ بزنیم و بگوییم که نیاز به کمکشان داریم تا به یک چشم برهم زدن کاری که از نظرمان نشدنی بود، شدنی شود. آقای کارآموز هم حکم پدر را برای این آسایشگاه دارد. شاید تک به تک بچه ها او را نشناسند؛ به دلیل اینکه بیشتر در پشت صحنه کار می کند، اما به قول خودش، هر زمان کاری باشد، به او زنگ می زنند و او هم بی درنگ قبول می کند. در بخش های مختلف آسایشگاه که با آقای کارآموز هم قدم می شویم، بچه ها نگاه مهربان او را می خوانند و با ذوق نگاه و لبخند روی لبشان، به او پاسخ می دهند. بعضی یاورهای معنوی این مجموعه برای حضور خود در آسایشگاه، روز مشخصی دارند، اما برای آقای کارآموز و همسرش، این قاعده برقرار نیست؛ آن ها ممکن است گاهی چند روز در آسایشگاه حضور نداشته باشند، اما گاهی هم پیش می آید که هر روز هفته برای انجام امور مختلف به اینجا می آیند. تعبیرشان از انجام کارهای پشت صحنه در این مرکز، فراهم کردن آسایش برای بچه هاست. آقای کارآموز معتقد است یاورهایی که به بچه ها آموزش می دهند، نیز آرامش آن ها را فراهم می کنند.

با شادی شان، خوشحال و با غمشان، ناراحت می شوم

کارآموز می گوید: این بچه ها را مانند بچه های خودم دوست دارم و حتی شاید گاهی بیشتر از بچه های خودم به آن ها توجه کنم. با شادی آن ها خوشحال و با غمشان ناراحت می شوم. بسیاری از این بچه ها که الان بزرگ شده اند و برای خودشان درس می خوانند یا به سن ازدواج رسیده اند، کودکی شان را یادم هست. وقتی این جمله ها را می گوید، نگاه و لبخند روی لبش، درست مانند پدری است که به فرزندش افتخار می کند.

اما آسایشگاه گاهی هم روزهای غمناکی را به چشم خود دیده است. آقای کارآموز می گوید: متأسفانه چند نفری از این بچه ها طی این سال ها فوت کردند که این موضوع خیلی روی ما تأثیر منفی گذاشت.

ادامه می دهد: بعضی بچه های اینجا پدر و مادر ندارند یا از آن ها دور هستند و وقتی ما را می بینند، با ذوق و شوق به سمتمان می آیند و گاهی اوقات هم سفارش خرید چیزی را به ما می دهند؛ مثلا قدیم ترها می گفتند برایمان سی دی بگیر و حالا شارژر گوشی تلفن همراه می خواهند. وقتی برایشان می خریم، خیلی ذوق می کنند. من از ذوق این بچه ها بیشتر از بچه خودم، خوشحال می شوم. بچه های این آسایشگاه، خیلی دوست دارند که در آغوش گرفته شوند تا حس امنیت و محبت را بیشتر بچشند. او خاطرش هست که سال های پیش، آن زمان که درهای کوهستان پارک شادی هنوز به روی مردم باز بود، یک بار قرار می شود بچه های آسایشگاه را به این پارک ببرند، او هم برای کمک به همراه تیم می رود. هنوز یادش هست که با چه سختی ای ویلچرهای بچه ها را در سربالایی هل می دادند تا بتوانند داخل شهربازی شوند و البته خوشحالی و چهره های خندان بچه ها هم یادش هست که تمام خستگی را از یادشان برد.

سعی کردم مشوق افراد برای کمک به آسایشگاه باشم

کارآموز طی این سال ها نه تنها خودش در حال همکاری با آسایشگاه بوده، بلکه سعی کرده است مشوق افراد دیگر هم برای ورود به این مجموعه باشد. اما می گوید: بعضی ها وقتی برایشان تعریف می کردم که اینجا چه کار می کنیم، می گفتند چطور دلت می آید آنجا کمک کنی. بعضی دیگر هم به اینجا می آمدند، اما بعد از مدتی به دلیل مشغله های زندگی پا پس می کشیدند. اما حس و حال خوب اینجا، ما را ماندگار کرد. می پرسم تا به حال شده است که کاری در آسایشگاه باشد و شما به دلیل کار دیگری، آن را به تأخیر بیندازید. خودش و همسرش با خنده تأکید می کنند: بارها پیش آمده است که کارهای دیگرمان را به خاطر آسایشگاه به تأخیر انداخته ایم یا به کلی بی خیال آن شده ایم. مصداق واضحش را خانم شیعه زاده، همسر آقای کارآموز، می گوید که در عروسی پسر خواهرش شرکت نکرده است؛ به دلیل اینکه در آن زمان آسایشگاه، بازارچه داشته است و هزار و یک کار باید انجام می داده اند.

وقتی می گویم آقای کارآموز یکی از پدرهای معنوی بچه های فیاض بخش است، بیراه نمی گویم؛ زیرا به گفته خودش، در زمان کرونا که هیچ شخصی را به آسایشگاه راه نمی دادند، او و همسرش به اینجا می آمدند. با خنده و شوخی می گوید: ورودمان حتی از کارمندان اینجا هم راحت تر است. تمیز کردن انبار، آشپزی، تهیه ملزومات افطاری در ماه رمضان، جابه جایی بچه ها و هر کاری که از دست کارآموز و همسرش بربیاید، دریغ نمی کنند. او مانند یک پدر دلسوز اعتقاد دارد: خیلی از این بچه ها سایه پدر و مادر را بالای سر خودشان حس نکرده اند و ما می توانیم با یک دست نوازشگر، این حس را به آن ها منتقل کنیم، پس اگر کسی توان دارد، حتما به این بچه ها کمک کند.

من به این بچه ها نیاز دارم

سیدمجتبی اشفاقی، معلم دیگری است که از یک سال پیش، یاور بچه های فیاض بخش شده است. او البته حسرت می خورد که چرا زودتر با این فضا آشنا نشده است؛ او مانند پدری جوان برای بچه ها وقت می گذارد تا بال و پر گرفتنشان را ببیند. با وجود اینکه طراحی، نقاشی، معرق و بافت فرش را هم کار می کند، اما در اینجا به بچه ها خوشنویسی یاد می دهد؛ زیرا مربی برای حوزه های دیگر دارند. آقای اشفاقی قبل از شروع مصاحبه مان، به بچه های کلاس، سرمشق خط می دهد. وقتی کنار آن ها قرار می گیرد، حس حمایت و امنیت پدر بودن را می شود در نگاه بچه ها دید. او با حوصله به آن ها آموزش می دهد و خودش هم اثر هنری بچه ها را تحسین می کند.

روزی که این آسایشگاه را به او معرفی کردند، خودش هم نمی داند چه اتفاقی افتاد که بی درنگ قبول کرد. با اینکه تعداد کلاس هایی که داشت زیاد بود، با خودش گفت زمانی را برای این کار خالی می کنم. بی تعارف می گوید: دفعات اولی که با این بچه ها کار می کردم، تصورم این بود که آن ها به من نیاز دارند، اما بعد از یک مدت متوجه شدم این من هستم که به آن ها نیاز دارم! وقتی فردی را دیدم که تلفن همراه خود را با لبش حرکت می داد یا مددجوی دیگری که دستش می لرزید، اما آن را نگه می داشت و خطاطی می کرد.

زندگی اینجاست

او از زمانی که با این بچه ها ارتباط گرفته و حس پدرانگی بین او و بچه ها ایجاد شده، به این نتیجه رسیده است که زندگی بین این بچه ها جریان دارد و بیرون از اینجا، همه چیز روزمرگی است. آقای اشفاقی می گوید: بارها شده است که سر کلاس من یا سایر یاوران، بچه ها موقع خلق یک اثر هنری به قدری ذوق کرده اند که صدایشان به آسمان رسیده است.

او مانند یک پدر از زمانی که در جمع این بچه ها حضور می یابد، دائم زبانش به شکر می چرخد؛ شکر بابت حضور درکنار بچه ها و حس خوبی که به او انتقال می دهند. می گوید: گاهی اوقات می شنویم که فلان بچه مدرک لیسانس خود را گرفته است، این گونه مواقع هم به آن بچه افتخار می کنم و هم از خودم خجالت می کشم. «من با این بچه ها زندگی می کنم.» این جمله را آقای اشفاقی می گوید و اضافه می کند: همسرم همیشه به من می گوید تو هیچ وقت برای سر کار رفتن عجله نمی کنی، اما روزهایی که می خواهی به فیاض بخش بروی، نیم ساعت زودتر می روی و نیم ساعت هم دیرتر می آیی! پاسخم به این حرف او روشن است: «چون دلتنگ این بچه ها می شوم و با آن ها زندگی می کنم.» آقای اشفاقی دو پسر چهارده و بیست و چهارساله دارد و بنابراین سال هاست که مسئولیت پدری را بر دوش دارد، با این حال ناخودآگاه محبت پدری بین او و بچه های کلاسش در این آسایشگاه به وجود آمده است. او این بچه ها را نه تنها مددجو نمی داند، بلکه می گوید آن ها مددیار و معلم من هستند. ادامه می دهد: خیلی چیزها از آن ها یاد گرفتم که بسیاری از آن ها قابل گفتن نیست. من به این بچه ها نیاز دارم؛ اگر نیاز نداشته باشم، از زندگی و کارم نمی زنم که برای آن ها وقت بگذارم، ضمن اینکه انگیزه این بچه ها نسبت به بچه های عادی، بیشتر است و به هنر به عنوان تفریح نگاه نمی کنند.

اشفاقی می افزاید: حتی وقتی بیمار می شوم، تا دقیقه ۹۰ صبر می کنم که ببینم آیا حالم بهتر می شود تا مجبور نشوم کلاس بچه ها را لغو کنم. درنهایت هم خودم نگران می شوم که نکند بچه ها را مریض کنم و گاهی به این دلیل نمی آیم.

این پدر دلسوز می گوید: گاهی اوقات از رفتار بچه ها متوجه می شوم که من را خیلی دوست دارند، حتی پیش آمده است که با مددجویی کلاس نداشته ام، اما من را که می بیند، بلند و کشدار فریاد می زند: سلاااااام؛ به همین خاطر حتی اگر یک شاگرد هم اینجا داشته باشم، برایش وقت می گذارم و هفته ای دوبار به آسایشگاه می آیم.

یادداشت

پدر و شانه‌ای که باید به اندازه دنیا پهن باشد

غلامرضا بنی اسدی
روزنامه نگار

مناسب ترین روز برای خوانش به نام پرمفهوم «روز پدر» همین روز است؛ زادروز مبارک حضرت مولا علی(ع). استنادم نیز به کلام رسول اعظم الهی است که فرمودند: «أَنَا وَ عَلِيٌّ أَبَوَا هَذِهِ الْأُمَّه: من و علی دو پدر این امت هستیم.» هم علی(ع) پدر همه ماست و هم پدران همه ما، زندگی را بر مدار علوی می خواستند؛ به همین خاطر است که هر پدری وقتی دستان کودکانه فرزند خود را می گیرد، برای بلند کردنش یاعلی می گوید؛ به همین خاطر است که یاد می گیریم برای برخاستن، «یاعلی» بگوییم.

وقتی برخاستن به یاعلی باشد، «خواستن»ها هم به گونه ای هم راستا خواهد شد. همین هم به زندگی معنایی خواهد بخشید که با تابلوی «منع» دربرابر بدی ها بایستد.

پدرها، معلم اول زندگی اند؛ بلندبالا مردانی که زندگی را عمود خیمه اند؛ خیمه ای که میان خاک و خدا، عبودیت را معنایی نو به نو دارد. پدر، نه فقط واژه ای پرشکوه که کلمه ای است با شبکه ای از معانی متعالی. یک معنایش می شود مهربانی دست هایش اگر از جبر روزگار شبیه سنگ خارا هم بشود، بازبرای نوازش سر کودکان خویش، حریر می شود. یک معنایش می شود فداکاری و خدا نکند نسیم بخواهد موی کودکانش را برآشوبد که طوفان می شود در نسیم و دنیا را به هم می دوزد تا دستی جز به مهر بر سر فرزندش نرسد.

فقط هم کودک نیست، که او برای همه فرزندانش، «شانه ای پهن» دارد؛ آن قدر که همه فرزندانش می توانند سر بر آن بگذارند و همه غم های خود را کلمه به کلمه و خط به خط بخوانند، بی آنکه فکر کنند پدر این همه سنگینی بار را چطور باید بردارد، بی آنکه حتی احوالش را بپرسند. پدر است دیگر، باید تکیه گاه همه خانواده باشد. بچه ها هرقدر هم بزرگ بشوند، باز او پدرشان است. حتی اگر خود، پدر و پدربزرگ یا مادر و مادربزرگ شوند، برای او فرزند هستند و جانش برایشان درمی رود. خوب و بد هم ندارد؛ همه شان را دوست دارد. همین است که آدم را یاد خداوند علی اعلا می اندازد نسبت به همه بندگانش. شاید همین هم باشد که باز خداوند، احسان به پدر را- والبته مادر را- درکنار ایمان به وحدانیت خویش قرار می دهد؛ نه یک بار که چندین بار. یکی اش می شود آیه ۸۳ سوره بقره به این صراحت که: «لاتَعْبُدُونَ إِلاَّا... وَ بِالْوالِدَيْنِ إِحْساناً: جز خدای را نپرستید و نیکی کنید درباره پدر و مادر»، تأکیدی چنین می طلبد تا همه فرزندان چنان که بر توحید خویش غیرت می ورزند، در احسان به پدر و مادر نیز همت کنند.

اگر درس الهی را رسم زندگی کنیم، هم امروزمان بر مدار نیکی شکل خواهد گرفت و هم فردا را خواهد ساخت؛ فرداهایی که فرزندان امروز، پدران فردا باشند، آن روز نتیجه کاشت محبت در حق پدر را در رفتارِ فرزندان خویش، شکوفا خواهند یافت.